

خانه‌ی آفاق



خانه‌ی آفاق

سارا نظری

از مدت‌ها پیش از تولد من، خانواده‌ی عجیبم مشغول سر و کله زدن با زندگی شگفت‌انگیزشان شده بودند، با مسائل و روابط غریب، عشق‌های غیر معمول و دردهای عظیمشان. همه‌شان عاشق نهایت هر چیزی بودند: آرمان خواهی، عشق ورزشی، خشم، شجاعت، پشت‌پازدن به همه چیز، مبارزه برای خلق، رها کردن، ترس، گم‌شدن، فداکاری و حتی مرگ. من در این خانواده به دنیا آمدم، در آخرین روزهای سال ۱۳۶۰ زمانی که هیچ چیز در ایران سر جایش نبود و همه‌ی خانواده‌ام مشغول درست‌کردن اوضاع کشور بودند، به شیوه‌ی خودشان.

در تمام دوران کودکی عادت کردم به خانه عوض کردن‌های تندتند، شهرهای مختلف و به رفتن یک‌باره‌ی آدم‌ها. برای غایب شدن گاه‌وبی‌گاه اعضای خانواده یا پیداشدنشان باید قصه می‌بافتم تا همبازی‌های کوچکم باورش‌شان شود. من هم درگیر قصه‌ها و ماجراهای خانواده شده بودم. لذتی که گوش دادن‌های دسته‌جمعی خانوادگی به رادیوهای خارجی برایم داشت هیچ‌وقت قابل‌مقایسه با کارتون تماشا کردن نبود. از همان زمان تصمیم گرفتم به جنگ با بی‌عدالتی بروم. در رؤیاهای کودکی‌ام چریک شجاعی بودم که با ستمگران مبارزه می‌کردم و شکستشان می‌دادم. در رؤیاهای نوجوانی سیاستمداری ملی و لیبرال بودم که برای میهنم فداکاری می‌کردم. جوانی‌ام همزمان شد با شور و هیجانی که با تغییرات سیاسی در کشور به وجود آمده بود و در نهایت منجر به یأس و سرخوردگی شد. رؤیاهایم، ایمانم به معجزه و شکست‌ناپذیر بودن، دود شدند و یاهایم به زمین رسید. آن زمان به این فکر کردم که باید بیشتر بخوانم و بنویسم تا بفهمم. این تجربیات در کنار همه‌ی مصائبش، به من قدرت خیال‌پردازی و قصه‌گویی داد، شوق نوشتن از شگفتی‌های زندگی را به من هدیه کرد و انگیزه‌ای شد تا نگاهم را به‌سوی آنچه که به‌آسانی برای همه قابل‌دیدن نیست برگردانم.

سارا نظری



- سرشناسه: نظری، سارا، ۱۳۶۰ -
- عنوان و نام پدیدآور: خانه‌ی آفاق / نویسنده سارا نظری.
- مشخصات نشر: تهران: انتشارات برج، ۱۳۹۹.
- مشخصات ظاهری: ۱۷۶ص.
- شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۷۲۸۰-۴۶-۳
- وضعیت فهرست نویسی: فیبا
- موضوع: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴
- موضوع: Persian fiction -- 20th century
- رده‌بندی کنگره: PIR۸۳۶۲
- رده بندی دیویی: ۸۴۳/۶۲
- شماره کتابشناسی ملی: ۷۴۴۲۷۵۹

خانه‌ی آفاق



نویسنده: سارا نظری

ویراستار: فاطمه‌سادات صدیقی

مدیر هنری: فرشاد رستمی

عکس روی جلد: مریم سعیدپور

صفحه‌آرا: نسیم نوریان

چاپ اول: ۱۴۰۱

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

قیمت: ۸۴۰۰۰ تومان

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۷۲۸۰-۴۶-۳

آدرس: تهران، میدان فاطمی، خیابان بیستون،

کوچه‌ی دوم الف، پلاک ۹، طبقه‌ی اول.

صندوق پستی: ۱۴۳۱۶۵۳۷۶۵ تلفن: ۸۸۹۹۸۶۲۲

• همه‌ی حقوق چاپ و نشر انحصاراً برای نشر برج محفوظ است.

• نشر برج شاخه‌ی بزرگسال نشر هوپا است.

• استفاده از متن این کتاب، فقط برای نقد و معرفی و در قالب

بخش‌هایی از آن، مجاز است.

محبوبه از ترس پلیس ایستاده بود جلوی مغازه‌ی لباس‌زیرفروشی و ویتترین شلوغش را نگاه می‌کرد. آن قدر لاغر بود که هیچ‌وقت در قید پوشیدن این لباس‌ها نبود. این سمت خیابان هنوز سایه‌ی صبح بود. می‌توانست به بهانه‌ی لباس‌ها خوب دقیق شود توی ویتترین و آن طرف خیابان را دید بزند. رفیق قرار بود از آن طرف بیاید، با یک کیف چرمی سیاه توی دست راست و روزنامه‌ای تاشده توی دست چپ. دو خانم شیک‌پوش که از مغازه آمدند بیرون، چندش شد از اینکه خودش هم مثل آن‌ها لباس پوشیده‌است. توی ویتترین سایه‌ی سیاه خودش هم معلوم بود، موهای صاف تا روی شانه و دامن کوتاه پیلی دار. این طور لباس پوشیدن توصیه‌ی سازمان بود، برای امنیت بیشتر رفقا. خانم‌ها با ساک‌های خریدشان مثل بوقلمون خندیدند و از کنارش رد شدند. صدای آن یکی که خیکش جلو آمده بود و می‌خواست یک بدبخت دیگر مثل خودش را به دنیا اضافه کند، بلندتر بود. با پاهای چاقشان توی آن لباس‌های پشت ویتترین حتماً مثل شهناز تهرانی می‌شدند. پاهای مادرش ولی این طوری نبود، با آن پاهای خوشگل و صاف و لاغرش. مادرش چند سالی بود که شب‌ها دزدکی از این لباس‌ها می‌پوشید، از وقتی زن آن مردک شده بود. حتماً توی این یک سالی که از خانه زده بیرون، دیگر مادرش با خیال راحت و بدون شرمندگی کنار آن حجره‌دار مفت‌خور می‌خوابید. نمی‌دانست مادرش دنبالش گشته یا نه. آن روز که با ساک کوچکش از تلفن عمومی نزدیک مغازه‌ی نان‌خامه‌ای دور میدان بیست و چهار اسفند زنگ زد خانه و گفت که دیگر بر نمی‌گردد، مادرش

چیده‌شده روی طبقه‌ها را نگاه کرد. دخترها توی لباس عروسی بره‌وار می‌خندیدند و سبیل کلارک گیبلی دامادها داشت فرومی‌رفت توی بینی دخترها. کمی جابه‌جا شد تا بهتر آن طرف را ببیند. نباید گردنش را می‌چرخاند، فقط با حرکت چشم‌هاش. خبری از رفیق نبود. اگر تا دو دقیقه‌ی دیگر نمی‌آمد، باید می‌رفت. ساک پارچه‌ای را روی دوشش جابه‌جا کرد. مینی‌بوسی خاکستری با پوزه‌ی جلوآمده و پرده‌های کشیده، غرب میدان توقف کرده بود و دیدش به آن طرف را کم کرده بود. از توی شیشه دید دو مرد از کنار خیابان به طرف پیاده‌رو آمدند. نفسش گرفت. از لباس‌های کارگری‌شان معلوم بود مأمور رژیم نیستند، ترسید دست بکشند به کمرش و بفهمند سلاح دارد. خودش را چسباند به شیشه‌ی ویتترین عکاسی، صورتش با زلف پیچ‌دار فردین و مچ چاق نادره رخ‌به‌رخ شد. مردها بی‌سروصدا رفتند. نفسش را محکم داد بیرون و آب دهانش را با خیال راحت قورت داد. برگشت سمت خیابان. سلاح توی غلاف سنگینی می‌کرد.

رفیق را دید که تندتند می‌آمد. کت گشادی پوشیده بود. اول باید علامت سلامتی را می‌داد. کیف و روزنامه دستش بود. رفیق سریع از پیاده‌رو رد شد و پرید توی خیابان. شلوار گشادش بال‌بال می‌زد. محبوبه کیف را از روی شانه‌ی چپش انداخت روی شانه‌ی راستش. رفیق روزنامه را سه مرتبه کوید به پیشانی‌اش. محبوبه پیاده‌رو را رفت بالا تا رفیق کم‌کم بیفتد کنارش. نفهمید چه شد که صدای سوت پلیس و فریاد بلند شد. برگشت سمت صدا. دست یک پاسبان با دستکش سفید پیچ شده بود روی بازوی رفیق. رنگ رفیق پریده بود و آن یکی دستش را هم یک پاسبان دیگر گرفته بود. روزنامه و کیف زیر دست و پا لگدمال می‌شدند. محبوبه دست راستش را برد توی پیراهن یقه‌خرگوشی سبزش. تکلیف از قبل معلوم بود. کشتن پاسبان‌ها راحت‌تر بود یا رفیق؟ رفیق از عملیات فردا و اعدام انقلابی آن کارخانه‌دار خبر داشت. سازمان چند ماه روی نقشه‌اش کار کرده بود. عملیات نباید لو می‌رفت. رفیق چیزی را فریاد کشید. محبوبه با دست یخ و بی‌حسش بند غلاف را باز کرد. نوک انگشت‌هاش خورد به سلاح براونینگ آلمانی‌اش. پرید داخل خیابان، هنوز نمی‌دانست پیراهن سفید رفیق را نشانه بگیرد یا آن دو جانور کنارش را. کامیونی از جلوش رد شد و برای یک لحظه جلوی دیدش را گرفت. کامیون که

هیچی نگفت؛ فقط یک لحظه صدای خنده و جیغ خواهر و برادر کوچک و تازه‌اش پیچید توی گوش‌ی. محبوبه فوری قطع کرد و منتظر حرف‌زدن مادر نشد. به‌جاش هرچه فحش این سال‌ها قورت داده بود، توی دلش نثار مجسمه‌ی وسط میدان و پسرش کرد. همان جا قسم خورده بود انتقام همه‌ی این بدبختی‌ها را از این پدر و پسر بگیرد. محکم لبش را گاز گرفت تا صورت مادرش را تصور نکنند. برای جریمه به خودش قول داد شب که برنامه‌ی روزانه‌اش را جلوی اسد می‌خواند، اقرار کند چند دقیقه‌ای را که باید منتظر رفیق می‌مانده، به‌جای آنکه مراقب اطراف باشد، به لباس خواب و خوابیدن مادرش با یک زالوی خون‌خوار فکر کرده‌است.

حواسش را جمع کرد. یک اتوبوس کرم‌رنگ بوق زد. محبوبه برگشت. چشمش به مسافران داخل اتوبوس افتاد. همه کارگرهای خسته‌ای بودند که سرشان را به شیشه یا صندلی جلو تکیه داده بودند. با خودش گفت: «اگر اسد و مصطفا راست بگویند که عمر هر چریک شش ماه است، شاید این آخرین بار باشد که می‌توانم ببینمتان. کاش یک روز بفهمید همه‌ی این کارهام به‌خاطر آینده‌ی شما بود.» ولی بیشتر آن‌ها خواب بودند و بیرون را نگاه نمی‌کردند. با مهربانی نگاهشان کرد تا اتوبوس رد شد. صدای محیط مثل اره‌ذهنش را برید. بوق ماشین بود و صدای ناله و عرعر حمیرا که از یک آریای سفید می‌آمد. ماشین بعضی از ساواکی‌ها آریا بود و بی‌سیم داشت. از روی عادت فوری گل‌گیر عقب ماشین را نگاه کرد، آنتن نداشت. خیالش راحت شد. مرد کنار راننده سر و سبیلش را از پنجره بیرون آورد و به‌سمت محبوبه داد زد: «آبجی! فیشرآباد! پیر بالا.»

محبوبه ساعت سیکو پنجمش را گرفت جلوی چشم‌هاش. کمی از نه‌ونیم گذشته بود. دلش شور افتاد. رفیق دیر کرده بود. از اول هم به ساعت قرار اعتراض کرده بود. ساعتی بود که همه یا دانشگاه بودند یا توی اداره، و بودندشان توی خیابان خیلی شک‌برانگیز می‌شد. دستگاه پلی‌کپی یکی از تیم‌ها روز قبل از عملیاتشان خراب شده بود و مجبور بودند برایشان اعلامیه تکثیر کنند. رفیق قرار بود رأس نه‌ونیم از سمت غرب میدان بیاید و روزنامه‌ی توی دستش را سه بار بمالد به پیشانی‌اش. رفت پشت ویتترین مغازه‌ی عکاسی. پر بود از برچسب‌های رنگی آگفا. قاب‌عکس‌های

رد شد، دید پاسبان‌ها رفیق را خُرکش می‌برند سمت همان مینی‌بوس خاکستری. از دادوبیدادهای پاسبان‌ها فهمید که بحثشان سر پول است و رفیق هم پولی ندارد که بدهد. کمی از لرزش پاهاش کم شد. دقت کرد و تازه متوجه روکش نایلونی سفید روی کلاه پاسبان‌ها شد. مأمور راهنمایی‌وراندگی بودند. مادرش هم چیزی شبیه این روکش‌ها داشت، از وقتی آمده بودند خانه‌ی آن آشغال که حمام و تلفن و فرش و کاغذدیواری داشت. مادرش قبل از حمام‌رفتن از این کلاه‌ها سر می‌کشید. بندِ غلافِ سلاح را بست و دست خالی‌اش را بیرون کشید. با کفش‌های سیاه‌بندی‌اش دوید سمت پاسبان‌ها. سعی کرد یادش بیاید صدای مادرش چطوری بود وقتی ظهرها زنگ می‌زد مغازه‌ی آن حرام‌زاده تا بپرسد ناهاری که برایش گذاشته بود خوشمزه بوده یا نه.

- سرکار! سرکار!

صدایش پر از عشو و ناز بود. حالش از صدای خودش به هم خورد. پاسبان‌ها ایستادند و بروبر نگاهش کردند. یکی‌شان بازوی رفیق را ول کرد و شروع کرد به تکاندن لباس‌هایش.

- سرکار! چرا نامزد من را گرفته‌اید؟

- نامزد شما خانم محترم! خلاف کرده که هیچ، جریمه‌اش را هم نمی‌دهد.

این‌یکی هنوز رفیق را سفت و محکم چسبیده بود. سبیل بورِ باریکی داشت با چشم‌های ریزی که مدام توی صورتش می‌چرخید. گردن رفیق کج بود. صورتش افتاده بود روی شانه‌ی پاسبان و نگاهش مثل ماهی‌قرمزهای توی تَنگ بود. اگر این‌یکی پاسبان هم ولش می‌کرد، رفیق پخش زمین می‌شد.

- جدأ سرکار؟ چه‌کار کرده؟

رفیق کم‌کم داشت جان می‌گرفت. بدون کمک پاسبان ایستاده بود. موهای فرّی‌اش پخش شده بود توی پیشانی‌اش پر از خطش.

- ها عزیزم؟ چه‌کار کردی که به من نمی‌گویید؟ نکند به دخترها متلک گفتی؟

و خودش را کمی پیچ‌وتاب داد و دستش را گذاشت روی سرش. طوری انگشت‌هایش را کشید زیر چشم‌هایش تا پاسبان بور حتماً نگاهش کند. رفیق لال شده بود و به‌نوبت همه را نگاه می‌کرد.

- خیر، خانم محترم! ایشان از چراغ قرمز عابر رد شده‌اند.

این را آن‌یکی پاسبان، نزدیک صورتِ محبوبه گفت. نفسش بوی چرم خیس می‌داد. ایستاده بود وسطشان.

- حق دارد سرکار! حتماً من را دیده کنار خیابان که معطل ایستاده‌ام و هول شده. ما قرار است امروز برای خرید عروسی برویم لاله‌زار.

رفیق داشت یقه‌ی کتتش را مرتب می‌کرد و نگاهش به زمین و کیف و روزنامه بود. پاسبان بور گفت: «پنج تومان جریمه‌ی عبور عابر از چراغ قرمز است و نامزد شما استنکاف می‌کند.»

محبوبه به رفیق و کفش‌های خاکی‌اش نگاه کرد. رفیق فهمید و سرش را بلند کرد. یکی از انگشت‌هایش را آهسته کشید به سر جیب شلوارش.

- سرکار! نامزد من خیلی هم آدم بدی نیست. همه‌ی پول‌هایش را داده دست من برای خرید امروز. بفرمایید!

می‌دانست پانزده تومان توی زیپ داخلی ساک دارد. نگاه پاسبان‌ها به دستش بود. در ساک را تا می‌توانست کم باز کرد تا پاکتِ اعلامیه‌ها و عروسک و چادرِ سرمه‌ای‌اش دیده نشوند. یک پنج تومانی سبزآبی داد دستشان.

- رسید هم می‌دهید سرکار؟

پاسبانی که بوی چرم می‌داد پول را گرفت و یک‌دسته کاغذِ کوچک از جیب شلوارش بیرون کشید.

- رسید حاضر است.

رسید را که گرفت، شانه‌اش تیر کشید. حتماً به‌خاطر ورزش‌های صبح بود. از امروز همه‌ی نرمش‌هایش را دوبرابر کرده بود.

از پاسبان‌ها به‌گرمی خداحافظی کرد. پاسبان بور به پاسبان چرمی گفت: «برویم؟ مینی‌بوس پر شده. امروز خلاف‌کار زیاد داشتیم!»

محبوبه و رفیق راه افتادند سمت جنوب خیابان. رفیق لنگ می‌زد و زانوش درد می‌کرد. خواست بپرسد «می‌توانید راه بروید؟» ولی پیشیمان شد. جلوی مغازه‌ی روبه‌رویی چند پسر جوان با یک دختر نشسته بودند زیر سایه‌بان، روی صندلی‌های ارج توی پیاده‌رو. همه‌شان لیوان‌های بزرگ پر از کف زرد را بلند کرده بودند و

می‌خندیدند. ایستادند کنار آن‌ها. محبوبه تابلوی بزرگ سردر مغازه را نگاه کرد. یک لیوان بزرگ پر از کف زرد و یک چلیک کنارش. گفت: «به‌خیر گذشت! ولی اسلحه‌تان کو؟ پول هم نداشتید؟»

براش سخت بود که هم آهسته فریاد بکشد و هم خشمش را پنهان کند. نشستند روی صندلی.

- اسلحه‌ام تا بیست و چهار ساعت توقیف است. سیانور داشتم ولی سهواً گذاشتم در قوطی کبریت، توی جیبم.

محبوبه ساک را گذاشت روی میز سفید جلوشان و گفت: «من حتماً این مورد را در گزارش روزانه‌ام برای سرتیم می‌نویسم. به درد جزوه‌ی امنیتی می‌خورد، برای استفاده‌ی بقیه‌ی رفقا.»

سر رفیق پایین بود و به کیف سیاه کنار پاش ضربه می‌زد. گفت: «عجله داشتم به قرارمان برسم. پول تیممان در حال تمام‌شدن است. برای صرفه‌جویی مجبور شدم قسمتی را هم پیاده بیایم. حواسم به چراغ قرمز نبود. این هم از آن کثافت‌کاری‌های شاه است. همه چیز مملکت درست است، فقط مانده چراغ برای عابران پیاده.»

محبوبه گفت: «حتماً توی گزارش می‌نویسم که مسئولتان می‌دانست اسلحه ندارید ولی اجازه داد قرار اجرا شود.»

نگاه رفیق مثل وقتی بود که پاسبان‌ها گرفته بودندش. آب دهانش را به‌سختی قورت داد. هنوز داشت نفس نفس می‌زد. پشت سرش، روی پیشخوان مغازه، یک بشکه‌ی قهوه‌ای بزرگ بود. گارسون جوانی تندتند لیوان‌ها را می‌گرفت زیر شیر بشکه و پر می‌کرد. از داخل مغازه صدای موزیک خارجی ملایمی می‌آمد. محبوبه گفت: «سؤالتان را از منبع پرسیدم. از هتل پالاس خبر نداشت ولی مطمئن بود سفارت آمریکا دوربین‌هایی دارد که اگر از پیاده‌روی جلوش رد شوی، از داخل سفارت شما را توی تلویزیون می‌بینند.»

ساک را باز کرد و یک پاکت کوچک نخودی‌رنگ را سر داد سمت رفیق. رفیق چفت کیفش را باز کرد و پاکت را داخلش گذاشت. گارسون با لبخند آمد بالای سرشان. محبوبه نیم‌خیز شد و طبق عادت دست راستش را برای احتیاط نزدیک پهلویش چپش نگه داشت.

- برای عشق‌های جوان!

دو تا لیوان کریستال پر را روی میز گذاشت و رفت. لیوان‌ها از خنکی بخار کرده بودند. دسته‌ی لیوان‌ها از دست‌های محبوبه بزرگ‌تر بود. هلشان داد گوشه‌ی کناری میز. صدای شوخی و فریادهای میز کناری می‌پیچید بینشان و صدای محبوبه بین چرق چرق کوبیدن لیوان‌هایشان بریده‌بریده پخش می‌شد. محبوبه گفت: «برای فردا روزشماری می‌کنم. خبرش رژیم را می‌ترساند. این مردم می‌فهمند که تنها نیستند و ما انتقامشان را می‌گیریم.»

رفیق زیرچشمی خیابان و ماشین‌ها را نگاه کرد و گفت: «همان طور که خواسته بودیم چاپ کردید؟»

- بله! چند مدل مختلف. برای دانش‌آموزان هم حتی جداگانه نوشتیم.

محبوبه سرش را با خوشی عقب داد. سریع بلند شد و گفت: «فردا این موقع‌ها کار یکی دیگر از این خوک‌ها تمام شده.»

رفیق شروع کرد به بستن دکمه‌های کتش. محبوبه یکی از پنج تومانی‌هایش را داد دست رفیق.

- من باید بروم. اگر طول بکشد، رفقا مجبور می‌شوند خانه را خالی کنند.

از هم خداحافظی کردند. ده تومان از پول تیم را خرج کرده بود و الان باید زودتر می‌رسید پیش رفقا تا نگران‌شان نکنند. چشمش سیاهی می‌رفت و دلش می‌خواست یک‌دانه از آن دنات‌های شکرکی کنار سینما کاپری را بخرد. ولی می‌دانست این کار خیانت است به سازمان.

محبوبه پیچید توی کوچه و باز همان بوهای آشنا دماغش را نشانه گرفتند. توی جوب وسط کوچه کف و لجن و آشغال پیچ‌وتاب می‌خوردند. همین هفته‌ی پیش بود که دوباره سر پرشیدن چاه خانه‌ها، بین همسایه‌ها دعوا شد و کوچه طوری به هم ریخت که رفقا فکر کردند ساواک به خانه حمله کرده. مه‌زی چادر سرمه‌ای زیر فشار دندان‌هایش از همیشه بیشتر شور بود و باید سفت می‌گرفت تا پایین چادر روی زمین نکشد. خانه‌شان ته کوچه بود؛ آخرین خانه‌ی جنوبی، چسبیده به کانال آب و زمین‌خاکی کنارش. امروز کوچه خلوت بود. خبری از گله‌ی بچه‌های دوان‌دوان

عربده‌کشِ سنگ‌پران و مادران چادرپوششان نبود که همیشه گروهی لم می‌دادند روی زمین.

- حتماً به خاطر گرمی هواست.

این را گفت و پنجره‌ی اتاق روبه‌کوچه‌شان را نگاه کرد. دنبال پرده‌ی سفیدی گشت که باید از لاش بیرون زده باشد. پرده را دید. کلید توی جیب پیراهنش بود، کنار خودکار و کاغذ یادداشت کوچکش. کلید را چرخاند. راهرو کم‌نور بود و دیوارهایش از نم زرد شده بود. روی پله‌هایی که می‌رفت طبقه‌ی بالا، نشست و کفش‌هایش را درآورد. چادر سر خورد روی شانه‌هایش. عروسکی را که خوابانده بود روی شانه‌اش، پرت کرد پایین، کنار کفش‌های روی زمین. از آن عروسک‌های ارزان‌الکی بود که همه‌ی بچگی آرزوی داشتنش را داشت، ولی مادرش هیچ‌وقت برایش نخرید و به جاش برای تمام‌کردن گریه‌هایش دسته‌ی جارو را می‌پیچید لای روسری و می‌گفت: «چه عروسکی داری دخترم! هم دست‌وپا دارد و هم کله! از عروسک‌های مغازه‌ها هم خیلی خوشگل‌تر است.»

محبوبه کفش‌ها را شمرد. با کفش خودش شدند چهار جفت. چرا سعید هنوز برنگشته بود؟

در چوبی را هل داد و رفت داخل. سلام بی‌حالی کرد و سراغ سعید را گرفت. تشنه و گرسنه بود. اسد سرش را از روی کتاب بلند کرد و در جواب سلام، تکانی به کله‌ی کوچکش داد. چهارزانو نشسته بود جای همیشگی‌اش، گوشه‌ی هال. آرنج‌هایش روی میز چوبی کوچک بود و چشم‌هایش از زیر عینک کلفتش معلوم نبود. مصطفا پشت میز بلند و شلوغش بود، سمت دیگر هال. مصطفا مداد را انداخت روی کاغذهای جلوش و با لبخند حال محبوبه را پرسید. مصطفا وقتی می‌خندید چشم‌هایش ژاپنی می‌شد، وقتی هم خیلی می‌خندید از چشم‌هایش اشک می‌آمد. مادر محبوبه می‌گفت: «کسی که این‌طوری بخندد توی غریبی و بی‌کسی می‌میرد.»

محبوبه هیچ‌وقت دلش نیامده بود این را به مصطفا بگوید.

نشست روی یکی از صندلی‌های میز. فقط لیلا جوابش را نداد. لیلا موهای قهوه‌ای پرپشتش را ریخته بود روی شانه‌هایش، نشسته بود توی درگاهی آشپزخانه و

سیب‌زمینی خرد می‌کرد. محبوبه طوری که بقیه هم بشنوند رو به لیلا گفت: «لیلا! بایکوتت از امشب شروع می‌شود؛ پس الان می‌توانی جواب سلامم را بدهی. پرسیدم سعید هنوز برنگشته؟»

لیلا سرش را بلند کرد. چه چشم‌های درشتی داشت! هم‌رنگ موهایش. لیلا با اخم گفت: «به چه حقی رفته بودی سر ساک من؟»

لیلا چاقوی توی دستش را می‌کشید روی سیب‌زمینی. محبوبه چادر را انداخت روی دسته‌ی صندلی. اسد هنوز مشغول خواندن بود، یا خودش را به خواندن می‌زد. محبوبه گفت: «آره! یک نگاهی انداختم به ساکت. این هم چادرت!»

محبوبه ساکش را گذاشت پایین پاش و رفت سمت اسد. لیلا چاقو را انداخت توی کاسه‌ی سیب‌زمینی‌ها و بلند شد. محبوبه یک تکه کاغذ از جیب پیراهنش بیرون کشید و گرفت جلوی اسد.

- بیا! آدرسی را که می‌خواستی گیر آوردم! سر راه از باجه‌ی تلفن زنگ زدم خانه‌اش. گفتم: «از فروشگاه پارس تماس می‌گیرم. شما توی قرعه‌کشی فروشگاه ما یک تلویزیون برنده شده‌اید. نشانی منزلتان را بدهید تا تلویزیون را بفرستیم.» اسد کاغذ را گرفت و نخوانده گذاشت لای کتاب دیگری. محبوبه گفت: «می‌بینی چقدر تهوع آورند؟ آن همه پول از مردم چاپیده ولی به طمع یک تلویزیون گول خورد و آدرس خانه‌اش را داد.»

اسد محکم گفت: «رؤیا! بنشین، کارت دارم.»

محبوبه پلکش پرید. هنوز بعد از این همه مدت به اسم جدیدش عادت نداشت. منتظر حرف‌های اسد نماند و بلند گفت: «تو حواست به کارهای لیلا نیست! حدس بزن لای لباس‌هایش چه پیدا کردم؟ بلیت بخت‌آزمایی! باورت می‌شود؟ چریکی که نمی‌داند شش ماه دیگر زنده است یا نه، بلیت بخت‌آزمایی می‌خرد! به امید بردن پول هنگفت و خوش‌بختی زیاد.»

از هیجان زیاد حرفش ناتمام ماند. زیرچشمی مصطفا را نگاه کرد که با مداد و خط‌کش چیزی روی کاغذ می‌کشید. لیلا، کاسه‌به‌دست، ایستاده بود توی درگاه آشپزخانه و مثل شیرهای ماده آماده‌ی حمله بود. اسد خرناسی کشید و سبیل باریکش را گاز گرفت.

- لیلا کار اشتباهی کرده، ولی به‌عنوان مسئولتان می‌گویم، تو هم حق نداشتی بی‌اجازه‌ی من وسایلش را بگردی.

محبوبه کف دست‌هاش را بهم کوبید و گفت: «آن دفعه هم مجله‌ی دختران و پسران خریدیده بود و توی کیفش قاچم کرده بود، با پول‌های تیم! معتاد داستان‌های عشقی مبتذل توش شده بود. یعنی ما نباید هم‌تیمی‌های خودمان را بشناسیم؟ من جای شاه بودم، خیلی هم خوش حال می‌شدم با این چریک‌های رمانتیکی که مثلاً قرار است رویم اسلحه بکشند.»

لیلا کاسه‌ی ملامین دستش را کوبید زمین و پرید کنارشان. آب و سیب‌زمینی‌ها ریختند روی موکت پادری آشپزخانه. جیغ کشید و گفت: «تقصیر من نیست که همه‌ی کارهای مهم را به تو می‌دهند. وظیفه‌ی من شده آشپزی و خرید و خانه‌داری. این کارها را خانه‌ی بابام هم می‌کردم، نیامدم اینجا که عاطل و باطل باشم.»
محبوبه گفت: «جداً؟ یعنی آنجا هم می‌توانستی ماتیک قرمز بمالی؟»
لیلا داد کشید: «من می‌خواهم تیمم را عوض کنم.»

اسد کوبید روی میز.

- بس است! امشب جلسه‌ی انتقاد می‌گذاریم. حرف‌ها‌تان بماند برای آن موقع. محبوبه گفت: «یادت نیست لیلا از امشب تا فرداشب بایکوت است؟ چون توی این سه ماه نه رانندگی یاد گرفته، نه کار با اسلحه و نه عادت گوش کردن به ناله‌های طبقاتی گوگوش و هایدو از رادیو از سرش افتاده.»

گوش‌های مصطفا سرخ شده بود و پوست سفیدش مثل مخمل قرمز شده بود. از لای کاغذها گفت: «امشب قرار بود روی گزارش مصادره‌ی انقلابی بانک و دلایل شکست عملیاتمان کار کنیم.»

مصطفا با قد بلندش، به‌سختی خودش را از میان میز و صندلی خلاص کرد. پیراهن خاکستری‌اش گیر کرد به لبه‌ی میز و وسایلِ روش ریختند زمین. روی موکت تیره‌ی اتاق پر شد از سوهان و مهر و کارت شناسایی و سیم. محبوبه رفت کمکش و رو به اسد گفت: «اگر آن پول‌ها مصادره می‌شد، مثل خون تازه بهمان جان می‌داد. چقدر بد شد که نتوانستیم.»

با مصطفا دولا شدند روی زمین. مصطفا به اسد گفت: «این اسلحه اینجا

درست بشو نیست. باید بفرستیمش خانه‌ی تکنیک‌ی.»

اسد بلند شد و با شلوار گشاد و پیراهن آبی‌اش آمد کنارشان. محبوبه و مصطفا همه‌ی وسایل را برگرداندند روی میز. اسد دست برد سمت سلاح کم‌ری روی میز، دوباره دستش را کشید و برد توی جیب شلوارش. صدای بالا کشیدن بینی لیلا بلند شد و بعد صدای آرام‌گریه‌کردنش.

محبوبه گفت: «سعید دیر کرده. چه کار کنیم؟»

اسد رفت سمت لیلا و دستمال روی میز را داد دستش.

- ما الان کارهای مهم‌تری داریم، لیلا! اینجا جای گریه و آب‌غوره‌گرفتن نیست! فیش برداری از اقتصاد نیکی‌تین به کجا رسید؟

مصطفا و محبوبه نشستند روی صندلی. محبوبه داد زد: «سعید ساعت چند رفت؟ کسی دقیق خبر دارد؟»

اسد رفت توی دست‌شویی کنار آشپزخانه و در را نیمه‌باز گذاشت. صدای شستن دست‌هاش آمد.

لیلا رویش را کرد آن طرف و به دیوار گفت: «من ساعت شش‌ونیم صبح صدای کلون در را شنیدم. صدای وانت کرایه‌ای‌اش هم بعدش آمد.»

اسد برگشت پشت میزش.

- شلوغش نکن، رؤیا! هنوز دیر نشده.

انگشت‌های مصطفا با بند ساک محبوبه بازی می‌کردند. روی کوک‌هایی که خودش زده بود و زپی‌ی که خودش برایش دوخته بود. مصطفا گفت: «رؤیا راست می‌گوید، اسد! سوزاندن چهار گونی کیسه‌ی ضاله که وقتی نمی‌گیرد. الان یازده‌ونیم است. پُرپر، تا ساعت نه باید برمی‌گشت.»

محبوبه متوجه نگاه مصطفا روی صورتش شد و به روی خودش نیاورد. اسد دو تا دستش را زده بود زیر چانه‌اش و روبه‌رو را نگاه می‌کرد. لیلا کِشِ دور مچش را برد پشت سرش و شروع کرد موهاش را بستن. بدنش کش می‌آمد و تاب برمی‌داشت. موهاش که رفت بالا گفت: «کاش از روز اول نمی‌گذاشتیم کاغذ ضاله‌ها جمع شوند روی هم. کم‌کم می‌بردیم بیرون.»

اسد گفت: «سعید پسر ضعیفی نیست. خوب می‌شناسمش. حتی یک بار به

خودم گفت: «روی دوام آوردنم زیر شکنجه، بیشتر از یک شب هم می‌توانید حساب باز کنید.» کارهایی را که سعید کرده تا حالا کسی جرئت نکرده انجام بدهد. خیلی تاب‌وتحمل دارد.»

محبوبه به رادیوی روسی زمخت روی طاقچه نگاه کرد. سعید و لیلا همیشه سر استفاده از رادیو بحث داشتند. لیلا جلوی طاقچه قدم می‌زد. کمرش باریک و قوس‌دار بود. دست کشید به حلقه‌ی سنگین موهاش، سفتش کرد و گفت: «بچه‌ها راست می‌گویند اسد! باید تا نه‌ونیم برمی‌گشت. حتماً اتفاقی براش افتاده.»

لیلا ایستاد و بقیه را نگاه کرد. صورتش مثل بچه‌ای شده بود که از امتحان جا مانده باشد. دست‌هایش را محکم کشید روی شلوار سبز تیره‌اش. محبوبه یادش افتاد که دکمه‌ی غلاف سلاح امروز اذیتش می‌کرده. دست برد زیر بغل و دکمه‌اش را باز کرد. مصطفی بلند گفت: «باید خانه را تخلیه کنیم.»

بعد رو کرد به محبوبه: «غلاف اذیتت می‌کند؟ موقع دوختن حواسم بود حاشیه‌هاش تیز نشود.»

اسد به همه گفت: «ساکت!»

بلند شد و تکیه داد به رختخواب‌های تاشده‌ی گوشه‌ی هال. رختخواب پیچ سبز کج شده بود و تا نصفه سر خورده بود روی زمین. با چشم‌های اندازه‌ی عدسش، از زیر عینک، همه را یکی یکی نگاه کرد. سرش را گرفت رو به سقف و گفت: «امشب جایی برای رفتن و ماندن نداریم. مگر بخواهیم برویم مشهد یا بندر که شب را توی قطار بمانیم. ولی به دردسرش نمی‌ارزد. من مطمئنم اگر سعید گیر هم افتاده باشد، امشب را طاقت می‌آورد.»

صدایی مثل غرش از سمت آشپزخانه آمد. لیلا جیغ خفیفی کشید و محبوبه از روی صندلی‌اش جست زد. اسد خشکش زد و مصطفی برگشت و محبوبه را نگاه کرد. صدای موتور یخچال سبز وستینگ‌هاوس بود که روشن شده بود. اسد سرش را تکان داد و رفت توی آشپزخانه. مصطفی با دست‌مشت شده کوبید روی دندان‌های خرگوشی‌اش.

محبوبه با صدای بلند گفت: «چرا جا نداریم؟ قرار بود چند تا خانه این ماه اجاره شود.»

صدای بازوبسته‌شدن در یخچال آمد. اسد با پارچ پلاستیکی قرمز و چند استکان توی سینی برگشت. گذاشتشان روی میز، وسط محبوبه و مصطفی، و برای خودش آب ریخت.

- اجاره‌کردن خانه مثل قبل‌ها ساده نیست. بی‌شرف‌های مزدور! رژیم بهشان گفته از مستأجرها فیش حقوق و معرفی‌نامه‌ی محلی بگیرند.

اسد آب را یک‌نفس خورد. پارچ را گرفت سمت لیلا و گفت: «تو هم بخور.» لیلا کف دستش را آرام کوبید روی معده‌اش و گفت: «دوباره نفخ کرده‌ام. از دردش دارم دیوانه می‌شوم.»

مصطفی برای خودش و محبوبه آب ریخت. محبوبه گفت: «رفیق "ح" می‌گفت رفقای مشهد هم همین مشکل را داشته‌اند. یک بار هوا سرد بوده و یکی‌شان اتفاقی موقع رفتن به بنگاه کلاه سبز سرش بوده. آن بار خیلی با احترام باهاشان برخورد می‌کنند و بدون دردسر می‌توانند خانه را اجاره کنند. شاید ما هم باید از این جور کارها بکنیم.»

لیلا از درد دراز کشید روی زمین و ناله کرد: «این عصبی است! من که از صبح چیز نخورده‌ام. نکند سعید را گرفته‌اند!»

محبوبه بلند شد و رفت سمت پله‌ها.

- بالا قرص دارم. برایت می‌آورم، یک نگاه هم به کوچه می‌اندازم.

اسد گفت: «مصطفی! برایمان شعر نمی‌خوانی؟ الان وقتش است!»

محبوبه جوراب سفیدش را کشید روی پله‌های موزائیکی و پله‌ها را دوید و یکی‌درمیان رفت بالا. صدای مصطفی از پشت‌سر آمد: «هیچ بودگانیم / بگذارید همه چیز گردیم...»

صدایش محکم و دلنشین بود. محبوبه تا حالا دریا نرفته بود ولی فکر می‌کرد حتماً صدای موج‌هایش مثل صدای مصطفی است. قرص‌ها را گذاشته بود توی کیسه‌ای پارچه‌ای توی کمد. این تنها کمد خانه بود. کمد در نداشت. کیسه را برداشت و دنبال قرص گشت. دفتر جلدآبی لیلا را دید که گذاشته بودش زیر تکه فرش شش‌متری جلوی کمد. محبوبه از آن دفترچه متنفر بود. چند بار یواشکی خوانده بودش. لیلا خاطراتش را می‌نوشت. پر بود از شرح بازی‌هایش با خواهر و برادرهایش

و مهربانی‌های مادر و پدرش. انگار اتفاق جالب دیگری نداشته زندگی‌اش، فقط خوبی‌وخوشی و قربان‌صدقه‌ی هم رفتن. اصلاً اگر آنجا خیلی بهش خوش می‌گذشت، چرا از خانه زده بود بیرون؟

قرص را برداشت. شلواری سیاه جیب‌دارش را از روی چوب‌رختی برداشت و دامنش را عوض کرد. حصیر جلوی پنجره را با چهار انگشت پایین داد. همسایه‌های خانه‌ی روبه‌رویی و کناری ایستاده بودند روی پشت‌بام و خانه‌ی محبوبه و رفقاش را نگاه می‌کردند. دو تا زن چادری و بچه‌هاشان را شناخت. توی کوچه ماشینی ندید. سر همسایه‌های روی پشت‌بام در یک‌لحظه همه باهم چرخید به طرف سر کوچه. از اینجا نمی‌توانست سر کوچه را ببیند. حصیر را بست. در این اتاق باز می‌شد به حیاط‌خلوتی که در اصل سقفِ اتاقِ پایینی بود. قرص را انداخت روی زمین و رفت توی حیاط‌خلوت. نردبان چوبی افتاده بود روی زمین. بلندش کرد و تکیه دادش به دیوار. دوباره دوید سمت حصیر پنجره. پیکان سفیدی ایستاده بود جلوی خانه‌شان. چشمش را چسباند به لای پنجره. راننده سرش را آورده بود بیرون و نشانی خانی‌آبادنورا می‌پرسید. همسایه‌های روی پشت‌بام هم داد می‌زدند که مسیر را برعکس آمده. محبوبه حواسش به سرنشینان ماشین بود که کاری به راننده نداشتند و همه‌شان داشتند خانه‌ی آن‌ها را نگاه می‌کردند. محبوبه دوید روی پله‌های راهرو. خودش را پرت کرد پایین. مصطفا را ندید که داشت می‌آمد بالا. یک‌لحظه خوردند به هم. محبوبه روی پله‌ی بالاتر بود و با صورت مصطفا رخ‌به‌رخ شد. مصطفا نفس‌نفس می‌زد و گرمای نفسش خورد به گونه‌اش. محبوبه می‌دانست مصطفا با همه‌ی مردهایی که می‌شناسد فرق دارد. برای چند ثانیه بیرون را یادش رفت. مصطفا محکم تکانش داد.

- نگران شدم. طول کشید!

محبوبه خودش را تند از مصطفا جدا کرد. نفس گرفته‌اش را داد بیرون. خفه داد زد: «فکر کنم خانه محاصره است.»

دوباره برگشت بالا. مصطفا هم دنبالش دوید. محبوبه پایش را گذاشت روی طبقه‌ی اول کمد و دستش را دراز کرد تا سه تا نارنجک را از ته طبقه‌ی آخر بیاورد. مصطفا پای پنجره بود. گفت: «روی پشت‌بام خانه‌ی روبه‌رو پر از افراد مسلح است.

پنج نفر را شمردم.»

محبوبه رفت پیشش. همسایه‌ها رفته بودند و افراد غریبه آمده بودند روی بام. ماشین هم توی کوچه نبود. دونفری رفتند پایین. اسد دوباره داشت دستش را می‌شست. مصطفا خبر را به اسد داد. محبوبه نارنجک‌ها را گذاشت روی میز و کمک کرد تا لیلا بلند شود. اسد کیفِ دوصفر را از زیر رختخواب‌ها بیرون کشید. کیف سیاه فقط یک زیپ داشت. همه‌ی مدارک داخلش را بیرون کشید. مصطفا رفت توی آشپزخانه و با پیپِ نفت و دبه‌ی بنزین برگشت. محبوبه رفت توی راهرو. عروسک را از روی کفش‌ها پرت کرد و همه‌ی کفش‌ها را آورد داخل و ریختشان روی موکت اتاق. آتش توی پیت هوا را مثل جهنم کرده بود. لیلا شروع کرد کفش‌هاش را پوشیدن. دست اسد توی آتش بود و مدارک را این طرف و آن طرف می‌کرد. صدای شکستن شیشه‌ها زودتر از صدای شلیک آمد. شیشه‌های راهرو و آشپزخانه و اتاق پخش شدند کف اتاق.

مصطفا داد زد: «بدون اخطار دادن شلیک کردند!»

اسد گفت: «فعالاً شلیک نمی‌کنیم. می‌خواهند فشنگ‌ها مان را تمام کنند.»

لیلا می‌لرزید. محبوبه کفش‌هاش را سرپایی پوشید، زیر بغل لیلا را گرفت و نشان‌دش روی میز.

- لیلا! همان نقشه‌ای که چندبار تمرین کرده بودیم. یادت که هست؟

نفس محبوبه بند آمد. نمی‌دانست چطور می‌خواهند از این جهنم فرار کنند؟ الان مادرش کجا بود؟ یعنی اگر خبر داشت دخترش اینجا گیر کرده، می‌آمد سراغش؟ هیچ‌وقت تا حالا در محاصره‌ی ساواک گیر نیفتاده بود. بعضی وقت‌ها به این لحظه فکر کرده بود، ولی هیچ‌وقت احتمالش را نداده بود که قرار است واقعاً پیش بیاید و عکس جنازه‌ی تیرخورده‌اش را مثل بقیه‌ی رفقای شهید چاپ کنند توی صفحه‌ی اول روزنامه. لیلا سلاح داشت ولی حتی نمی‌دانست صدای شلیک سلاحش چطوری است. خودش هم فقط دو بار توی تپه‌های امام‌زاده داوود تمرین تیراندازی کرده بود. سازمان اسلحه و مهمات کم داشت، جو امنیتی شهر هم اجازه‌ی هر کاری را بهشان نمی‌داد. کفش پوشیده، دوباره دوید بالا تا مطمئن شود چیز باارزشی را جا نگذاشته‌اند. از بیرون به شیشه‌های بالا هم رگبار بستند.

پشت سرش آمد و سینه خیز رفت سمت پشت خانه و زمین های خاکی را نگاه کرد. یواش گفت: «دایره‌ی محاصره‌شان بزرگ و از هر جهت فاصله‌شان با ما زیاد است. فقط یکی از ماشین‌هاشان را آن طرف کانال گذاشته‌اند؛ یعنی راه برای فرار داریم.» دوفنری پشت آهن‌پاره‌های روی بام و دودکش موضع گرفتند. صدای اذان و شلیک از ساختمان‌های روبه‌رو قاتی شده بود. مصطفا نیم‌خیز شده بود و تیراندازی می‌کرد. دست محبوبه توان نداشت سلاحش را از غلاف بکشد بیرون. سرش را گذاشته بود روی زمین و ریگ‌های کف بام را چنگ می‌زد. حالش به هم خورد از خودش و ترسی که افتاده بود به جانش. کمر مصطفا را گرفت و نیم‌خیز شد. مصطفا برگشت و داد زد: «شانه‌ام خیلی می‌سوزد.»

از کوچه صدای انفجار آمد و همه‌ی دنیا زیر پای محبوبه لرزید. بوی باروت از همه‌جا بلند شده بود. صدای شلیک قطع نمی‌شد. محبوبه سلاحش را بیرون کشید و دو بار شلیک کرد. پشت‌بام روبه‌رو دور بود و می‌دانست نمی‌شود با براونینگ درست نشانه بگیرد. کمی بلند شد تا کوچه را ببیند. اسد را دید که به شکم افتاده بود وسط کوچه و شلوار و پیراهنش غرق خون بود. نمی‌دانست چرا اسد نقشه‌اش را عوض کرده و از در ورودی خارج شده. مصطفا شلیک را قطع کرد. دست چپش را گذاشته بود روی شانه‌اش و با رنگ پریده نالید: «تیر خوردم! نه، نه، یک تکه آهن رفته توی تنم!»

نمی‌توانست حرف بزند. محبوبه یوزی را ازش گرفت. بدن مصطفا از آفتاب داغ روی سرشان هم داغ‌تر بود. مصطفا تکیه داد به سکوی سیمانی و با چشم‌هاش بیابان پشت خانه را نگاه می‌کرد. محبوبه حلقه‌ی ضامن نارنجک را کشید و انداختش سمت پشت‌بام روبه‌رو. از موج انفجار، خودش و مصطفا افتادند زمین. یکی از خشاب‌ها را از کمر شلوارش بیرون کشید و جا انداخت روی یوزی. مصطفا سعی کرد دستش را بیاورد بالا. محبوبه گوشش را برد نزدیک دهان مصطفا. مصطفا به‌سختی گفت: «فرار کن! از بیابان پشت خانه.»

سرخ‌پیراهن خاکستری مصطفا داشت می‌رسید به کمرش. محبوبه داد کشید: «می‌توانی راه بیایی؟»

منتظر جوابش نماند. دست انداخت دور کمرش، بدن مصطفا جمع نمی‌شد و

محبوبه خودش را انداخت کف زمین، خوابید روی شیشه‌خرده‌ها. دوباره شلیک کردند، روی بدنش پر از شیشه‌خرده شد. همه‌ی دیوارهای اتاق سوراخ‌سوراخ شده بود. سینه‌خیز برگشت تا درگاه اتاق. پله‌ها را سریع رفت پایین. لیلا چادرش روی شانه‌اش بود، سلاح پرتاش را گرفته بود توی دستش و راهروی خروجی را نگاه می‌کرد. محبوبه از توی زیپ ساکش بقیه‌ی پول‌های صبح را برداشت. مصطفا مسلسل یوزی را با بند شلش که همیشه تنبلی می‌کرد برای عوض کردن کیش آن، انداخته بود روی شانه‌اش و دو تا خشاب اضافه را داد به محبوبه. دو تا از نارنجک‌ها توی دست اسد بود. محبوبه دست لیلا را گرفت. صدای شلیک‌ها قطع شده بود. اسد یواش گفت: «نقشه‌مان این است؛ رؤیا و مصطفا می‌روند روی پشت‌بام و از آنجا مدام شلیک می‌کنند تا حواسشان را پرت کنند. من و لیلا اینجا می‌مانیم. نرده‌های دزدگیر حیاط‌پشتی را مصطفا قبلاً آماده کرده، بریده شده‌اند ولی سر جاشان چسب خورده‌اند و با یک فشار درمی‌آیند. من و لیلا از آنجا سریع می‌رویم به دالان همسایه‌ی کناری و پشت‌سرمان هم نارنجک‌ها را می‌اندازیم. اگر سریع باشیم تا سرکوچه‌ی پشتی را راحت می‌رویم.»

مصطفا سلاح لیلا را گرفت و داد به اسد.

- من و رؤیا سعی می‌کنیم از راه باریکی که پشت‌بام به تپه‌های خاکی دارد فرار کنیم.

محبوبه و لیلا ایستاده بودند کنار آتش مدارک و مات نگاهشان می‌کردند. محبوبه نمی‌دانست این‌طور وقت‌ها معمولاً چه کار می‌کنند. فکر کرد باید لیلا را بغل کند. بغلش کرد. لیلا همیشه همه‌ی بوهای خوب را یک‌جا می‌داد. مثل خودش نبود که هیچ بویی ندهد. لیلا از ترس مثل چوب شده بود و پیراهن سفید یقه‌گرد با گل‌های ریز صورتی‌اش خیس عرق بود. مصطفا دست محبوبه را گرفت و کشید. کشاندش بالا و رفتند روی پله‌ها. محبوبه هنوز داشت به عقب، به لیلا نگاه می‌کرد که اسد یکی از نارنجک‌ها را گذاشته بود توی دستش. سکوت بیرون اذیتش می‌کرد. چرا کاری نمی‌کردند؟ یعنی چه نقشه‌ای برایشان کشیده بودند؟ از اتاق گذشتند و رفتند توی حیاط‌خلوت. مصطفا یکی از نارنجک‌ها را نگه داشته بود. ایستادند پای نردبان. محبوبه خشاب‌ها را گذاشت لای کمر شلوارش و رفت بالا. مصطفا

بازوهای قوی اش نرم شده بود. دست‌های محبوبه رنگ خون مصطفا را گرفته بود. دوباره کوچه را نگاه کرد. چادر لیلا را دید که مثل یک پرنده‌ی بال‌باز کرده افتاده بود سر کوچه. خودش نبود، حتماً فرار کرده بود. شلیک‌ها مثل باران روی سرشان می‌بارید. باید دستور سازمان را اجرا می‌کرد؟ می‌توانست؟ جیب‌های مصطفا را گشت. سیانور همراه هیچ‌کدامشان نبود. مصطفا ناله می‌کرد و کسی را صدا می‌زد. حرف‌های نامفهوم بود. محبوبه اشک‌هایش را پاک کرد و براونینگ را داد دست مصطفا. لازم نبود چیزی به مصطفا بگوید. خودش می‌دانست چرا محبوبه سلاح را داده دستش. بدن مصطفا یخ کرده بود و می‌لرزید. محبوبه چشم‌های مصطفا را دزدکی نگاه کرد که از درد نمی‌توانست باز نشان نگه دارد. باورش نمی‌شد این آخرین بار است که مصطفا را زنده می‌بیند. وقتی انگشت‌های کشیده‌ی مصطفا براونینگ را نشانه گرفتند طرف سقف دهانش، محبوبه سرش را کوبید زمین و صورتش را قایم کرد بین دست‌هایش. دلش می‌خواست هزاران کیلومتر دورتر بود و صدای شلیک این براونینگ لعنتی را نمی‌شنید. صورتش را کشید به خاک‌ها و زبری‌های روی بام تا شاید این صحنه همین جا متوقف شود. فکر کرد تا آخر عمرش کر شده و دیگر قرار نیست چیزی بشنود، ولی شنید. دست مصطفا با سلاح افتاد زمین. سفیدی صورت مصطفا زخم روی پیشانی‌اش را بیشتر نشان می‌داد. مصطفا طوری با لذت و بی‌خیالی چشم دوخته بود به آسمان که محبوبه هم یک لحظه سرش را بلند کرد و بالا را نگاه کرد. دندان‌های مصطفا از زیر لب‌های بیرون افتاده بود. شبیه وقت‌هایی شده بود که لیلا خنگ‌بازی درمی‌آورد و مصطفا می‌خواست جلوی خنده‌اش را بگیرد. لای انگشت‌های مرطوب مصطفا را به‌سختی باز کرد و براونینگ را از دستش بیرون کشید. صدای گریه‌اش نمی‌گذاشت خوب صدای شلیک‌ها را بشنود. یوزی را با بندش انداخت دور شانه‌اش. براونینگ و خشاب اضافه را لای کمر شلوارش گذاشت و بی‌اعتنا به غلاف سلاح دولا دوید سمت عقب بام. یک نفر داد زد: «فشنگ‌هاشان تمام شد، می‌روییم داخل!»

ارتفاع تپه‌ی خاکی بالا بود و تا نزدیک سقف خانه آمده بود. پرید روی تپه و شروع کرد به سمت غرب دویدن. گام‌هایش را می‌شمرد و حساب کرد پانزده‌متر دویده‌است. کانال کوچکی از دور پیدا بود و اگر تا آنجا دشمن نمی‌دیدش و خود

دشمن هم در آن موضع نگرفته بود، می‌توانست فرار کند. زمین اطرافش شنی بود و سُر خورد. براونینگ و خشاب افتادند روی زمین. کفش‌هایش جا ماندند. می‌دوید و تنها چیزی که می‌شنید صدای نفس‌های بلندش بود. سی متر دویده بود که رسید توی کانال و خاک‌ریز جلوش. خبری از دشمن نبود. خودش را انداخت روی خاک. پشتش خورد به یک قلوه‌سنگ و صدای استخوان‌هایش درآمد. دراز کشید روی زمین و بغضش ترکید. حس کرد از نفس‌تنگی دارد می‌میرد. تمام بدنش درد می‌کرد و انگار له شده بود. دلش می‌خواست تا فردا صبح همان جا دراز بکشد. ساعت سیکو پنچش را نگاه کرد. با خودش قرار گذاشت نیم ساعت همان جا دراز بکشد. خودش را کشید بین فضای دو تکه سنگ. فهمید که بند شل یوزی کار دستش داده و جایی بین راه انداخته‌اش. نفسش که جا آمد، پول‌های توی جیبش را شمرد؛ پنج تومان بود. باید دوباره به سازمان وصل می‌شد، ولی چطور؟ حالا حتی کفش هم نداشت. پول زیادی براش نمانده بود و تا آن موقع جایی برای رفتن و مخفی شدن نداشت.



.....برجی برای هم‌زبانی.....



borjbooks

www.borjbooks.ir



کاغذ استفاده شده برای چاپ
این کتاب، از منابع سازگار با
محیط زیست تهیه شده است.